

آدم فکرهای ناجور

بهاءالدین مرشدی



آدم فکرهای ناجور

اندازه‌ای که مادر دست کشید پاک شده بود. ترسم گرفت که دوباره دست بکشم روی پوستم. نکشیدم. ترسیدم صورتم کاملاً پاک بشود. صبح بود. مادر همه‌ی چراغ‌ها را روشن کرده بود، انگار شب باشد. از اتاق که بیرون آمدم چراغ‌ها را خاموش کردم. مادر داد زد: «چرا چراغ را خاموش می‌کنی؟»

و بعد چراغ‌ها را روشن کرد و دوباره روز شد. پدر مثل همیشه داشت روزنامه می‌خواند.

«صفحه‌ی حوادث را خوانده‌ای؟»

«نه!»

نخوانده بودم. گفت: «بخوان.»

رفتم توی آشپزخانه.

«چرا چراغ‌ها را روشن گذاشته‌اید؟»

مادر گفت: «مطمئن هستی که دیشب خوب خوابیدی؟»

خوب خوابیده بودم. یادم است که خوب خوابیده‌ام و تازه خواب

هم دیده‌ام. خواب خوبی بود ولی اصلاً یادم نمی‌آید!

«برو به صورتت آب بزن!»

زده بودم که متوجه شدم صورتم پاک شده. مادر گفت: «کجا پاک

شده؟»

و آمد که دست بکشد، خودم را کنار کشیدم. گفت: «استغفرالله...!»

پدر گفت: «بیا این را بخوان!»

و بعد روزنامه را داد دستم. شروع کردم به خواندن. یک سطر، دو

سطر، یک پاراگراف، دو... هرچه می‌خواندم چیزی نوشته نشده بود،

همه‌ی روزنامه سفید بود. مثل این که چیزی رویش چاپ نشده

باشد. گفتم: «ولی این‌جا که چیزی نوشته نشده!»

«گوشه‌ی روزنامه، سمت راست همان صفحه که دستت است.»

«این روزنامه سفیده. شاید همه‌اش را پاک کرده‌ای!»

«گم شو الاغ!»

همیشه همین را می‌گوید. مثل این که بگوید دوستت دارم، و

هیچ وقت نمی‌گوید!

«اگر کمی روزنامه می‌خواندی...»

حتماً یک چیزی می‌شدم برای خودم. ولی این را نمی‌گوید.

«روزنامه خوب است، خواندنش...»

حتماً ضروری است. ولی این را هم نمی‌گوید. اصلاً پدر هیچ نمی‌گوید.

حتنا روزنامه هم نمی‌خواند. یک قصه می‌نویسم که پدر خانواده توی آن

روزنامه می‌خواند و بعد همه‌ی آن‌جاها را که او روزنامه می‌خواند پاک

می‌کنم - از لجم - و جایش را خالی می‌گذارم. پدر می‌گوید:

«پدرسگ حالا کارت به جایی رسیده که مرا از توی قصه‌ات پاک

می‌کنی؟»

مثل این که بگوید مرا خیلی دوست دارد. گفت: «صورت خودت

را چرا پاک کرده‌ای؟»

«یعنی شما می‌بینید که پاک شده؟»

و دوباره شروع کرد به خواندن.

«چی پاک شده؟ روزنامه؟»

«نه، صورتم.»

«گیج می‌زنی! دیشب خوب خوابیدی؟»

خوب خوابیده بودم.

«خواب هم دیدی؟»

دیده بودم و فراموش کرده بودم.

«خواب دیدی دنبال دستشویی می‌گردی...»

«خب!»

«چی خوب!»

«بقیه‌ی خوابم...»

و بعد ادامه‌ی جمله‌ی «بقیه‌ی خوابم» را سه نقطه گذاشتم.

می‌گوید: «تو که ادامه‌ی جمله را سه نقطه گذاشتی!»

«سه نقطه گذاشته باشم، شما مگر نمی‌توانید سه نقطه را

بخوانید؟»

«نه، مثل این که پاک کرده باشی!»

و بعد همه‌ی جمله‌های بالا را خط زدم و نوشتم: «خواب دیدم که

توی خواب دارم دنبال دستشویی می‌گردم. هرچه سعی می‌کنم پیدا

نمی‌کنم. بالأخره دم‌دمای صبح یکی پیدا کردم. آدمم کارم را بکنم دیدم

همه دارند مرا نگاه می‌کنند. گفتم: «به چی نگاه می‌کنید؟»

همه‌شان خندیدند. یادم است از خواب بیدار شدم و رفتم

دستشویی!»

مادر گفتم: «این قسمت‌های خوابت را پاک کن!»

گفتم: «چرا باید پاک کنم؟»

مادر گفتم: «پاک کردن یعنی چی؟ شب که پدرت آمد خانه می‌گویم

برایت وقت دکتر بگیرد!»

و به سرش اشاره کرد که یعنی سر من عیب کرده!

گفتم: «ولی پدر که دارد توی حال روزنامه می‌خواند!»

آمد طرفم. دست گذاشت روی پیشانی‌ام.

«عیب کرده!»

توی آیینه خودم را دیدم. مادر پیشانی‌ام را هم پاک کرده بود.

چراغ‌ها را خاموش کرد.

«بخواب. آدم با چراغ روشن که خواب نمی‌بیند.»

آن وقت بود که خواب دیدم.

«همه داشتند مرا نگاه می‌کردند. داشتتم می‌ترکیدم. شلوارم را

خیس کردم. ولی صبح که از خواب بیدار شدم، خیس نبود. انگار هیچ

اتفاقی نیفتاده باشد و اتفاقی نیفتاده بود. فقط توی خواب، خواب

دیدم که یک چیزى ترکید. بومب! زمین ترکید. (همان جایی که توی

خواب دستشویی بود) و من رفتم زیر زمین همان جایی که دستشویی

بود.»

پدر گفتم: «آن جا چه کار می‌کردی؟»

«کجا؟»

«دستشویی!»

منظورش را نفهمیدم.

گفتم: «اگر روزنامه می‌خواندی می‌فهمیدی که وقتی بمب می‌اندازند

دستشویی هم می‌رود زیر آوار.»

چیزی نگفتم. پدر گفتم: «...»

نمی‌دانم پدر چی گفت. شاید اصلاً حرفی نزد. یا زد و من نوشتم و

بعد که دوباره می‌خواندم پاک کردم. پدر داشت حرف می‌زد. او حرف

می‌زد و من پاک می‌کردم. گفتم: «...»

مادر گفتم: «چرا نمی‌گذاری پدرت حرفش را بزند؟»

گذاشتم حرفش را بزند. گفتم: «اگر گذاشته بودی حرفم را بزنم زیر

آوار نمی‌ماندی.»

گفتم: «آوار؟»

«همانی که توی روزنامه نوشته بود!»

گفتم: «تو مگر روزنامه می‌خوانی؟»

گفتم: «...»

نگذاشتم حرفش را بزند. فقط نوشتم پدرم هیچ وقت روزنامه

نمی‌خواند.